

زنگ تلفن به صدا در آمد. پیرزن که در حال چرت زدن بود، با صدای تلفن از جا پرید به اطراف نگاه کرد و دوباره با شنیدن صدای تلفن به زحمت از جایش بلند شد و به طرف تلفن رفت.  
گوشی را برداشت، با شنیدن صدایی که انگار خیلی وقت بود نشنیده بود، لپهایش گل انداخت.

سلام نوه ی گلم. خوبی؟

قرار شد که پسر، عروس و نوه هایش به خانه او به میهمانی بروند.

بعد از خداحافظی، گوشی را گذاشت. کمی همانجا ایستاد و لبخندی از روی خوشحالی زد. بعد به خود آمد و دستمالی به دست گرفت و شروع به گردگیری منزل کرد. به حیاط رفت و همه جا را آب و جارو زد و برگشت. در حالی که زیر لب چیزی را زمزمه می کرد سراغ آشپزخانه رفت و قابلمه را روی اجاق گذاشت.

ساعتی بعد قورمه سبزی روی اجاق غل غل می کرد و برنج هم در حال دم بود. در قابلمه را برداشت کمی از برنج را با قاشق به دهان گذاشت و زیر گاز را خاموش کرد. ولی قورمه سبزی همچنان در حال جا افتادن بود.  
يك پارچ آب به سماور ریخت و زیر آن را هم روشن کرد. بعد به حمام رفت. و دوش گرفت. و لباس ساتن بنفش رنگی را که پسرش برایش خریده بود را پوشید. خیلی خوشحال بود.

بعد از دوش چای دم کشیده را خیلی دوست داشت. چای را دم کرد و يك فنجان از آن را خورد. بعد چادر گل گلی اش را سرش کرد و زنبیل قرمز رنگش را برداشت. از در حیاط خارج شد، آن طرف خیابان میوه فروشی حاج عباس بود. چادرش را جمع و جور کرد و زنبیلش را محکم گرفت و در حالی که به راست و چپ خیابان نگاه می کرد، آرام آرام به آن طرف خیابان رفت. و چند نوع میوه خرید. و دوباره چادرش را جمع و جور کرد و زنبیلش را برداشت.

خیلی خوشحال بود. صورت نوه ی کوچکش را تجسم کرد و لبخندی بر صورتش نقش بست. يك دفعه با ترمز اتومبیلی به زمین افتاد و میوه های زنبیل قرمزش هر کدام به طرفی قل خوردند.